

فصل ششم

اعتماد، عروسی

- تو چرا اینجا و ایستادی؟

- خوب اونا منو تو جمع خودشون راه نمی دن... منم... ام... خوب به اونا حق میدم... اونا هنوز منو یک خائن میدونن... من اینو خوب میدونم... بعدشم من تو این چند سال به هیچ عنوان با اونا خوب نبودم... (کمی مکث کرد و به آرامی ادامه داد) همینطور با تو پاتر.

- نه تو بهتره با من بیای.

- اما؟؟

- نمیخواد نگران باشی مالفوی من حواسم به اندازه کافی جمع هستش.

- پاتر من هرکاری رو که تو بگی میکنم چون من... من... نمیخوام مثل پدرم باشم.

مالفوی نگاهش را به زمین دوخت و برای لحظاتی در همان حال باقی ماند.

سکوتی که شکل گرفته بود چند لحظه ای پابرجا ماند اما هری آنرا شکست:

- ببین مالفوی هنوز هم وقت زیادی واسه جبران مونده فقط باید خودت بخوای. نذار هیچکس از تو استفاده کنه حتی ولدمورت.

هری لحظه ای مکث کرد و ادامه داد:

- تو اگه بخوای میتونی همونی باشی که خودت دوست داری. میدونی ولدمورت فقط به یک مشت آدم بی اراده احتیاج داره که بتونه اونا رو با وعده هایی که میده فریب بده. کسایی که دوست دارن قدرتمند بشن اما نمی تونن از راه درستش به اون برسن به اون می پیوندن. ولی تو میتونی

ببینی که خیلی ها هستن که از راه درستش به قدرت میرسن. دامبلدور رو به یادت بیار اون نمونه بارز قدرت کامل بود قدرتی که حتی ولدمورت هم از اون میترسید. اما اون هیچ وقت سوء استفاده نکرد... میدونم که تو میگی دامبلدور بدترین مدیری بود که هاگوارتز داشته و همه به اون

میگفتن «پیر خرفت» اما این حرفهایی که دیگران مثل پدرت و مرگخوارای دیگه گفتن هیچ کدوم صحت نداره. تو دوسال پیش تو وزارتخانه نبودی اگه میبودی میدیدی که پدر تو و بقیه اولین نفرایی بودن که دامبلدور گیرشون انداخت بعد هم باید مبارزه بین اون ولدمورت رو میدیدی.

حتما با خودت میگی که پس چطور با اون قدرتش من اونو مثل آب خوردن خلع سلاح کردم. این اتفاق یک سری دلایل داره که من فعلا "نمیتونم برات بگم. اما اینو بدون که اگه اون حالش خراب نبود نه تو که اگه تمام اون مرگخوارا همه با هم حمله میکردن هیچکدوم از پس اون بر

نمی اومدن.

هری مکث کوتاه دیگری کرد که به نشانه پایان صحبت هایش بود. و به سمت در اتاق به راه افتاد. چند قدمی دور نشده بود که ایستاد و گفت:

- دیگه تصمیم با خودته... حالا اگه دوست داری با من بیای. ما به کمکهای تو احتیاج داریم.

لبخند کوچکی صورت دراکو را دربر گرفت. و به سمت هری به راه افتاد.

هری چند تقه به در زد. ثانیه ای بعد رون در باز کرد.

هری داخل شد و قبل از آنکه رون در را ببندد گفت:

- بزار اونم بیاد تو.

- اما؟

- رون بهتره بزاری که اونم بیاد تو من همه چیز رو به شما توضیح میدم. تو که حرف منو قبول داری. نه؟

رون با اکراه از جلوی در کنار رفت و مالفوی نیز وارد اتاق شد. اما قبل از آنکه کاملا داخل شود نگاهی کلی به سر تا سر اتاق انداخت.

هرمیون و جینی روی تخت رون نشسته بودند و رون نیز در کنار آنها جای گرفته بود. هری نیز روی تخت رو به روی نشست و مالفوی نیز اشاره کرد تا بنشیند.
صدایی منتظرانه گفت:

- خوب؟؟؟

در صدا مشخصا عصبانیت را میشد حس کرد.

هری شروع کرد:

- خوب آگه بخوام سریع همه حرفها رو بگم و اونا رو خلاصه کنم بهتون میگم که مالفوی به ما پناه آورده. اون برگشته و حالا با ما...

رون صحبت هری را قطع کرد و گفت:

- هری خلاصه نکن همه چی رو توضیح بده در ضمن بگو اون اینجا چیکار میکنه.

حالت سرد و خشکی در صدای رون بود.

- پس من فقط یکبار میگم خوب گوش کنین:

- شبی که من اومدم رو اتفاقاتی رو که افتاد واستون تعریف کردم به جز یک قسمت اونم اینه که قبل از حمله ولدمورت مالفوی سر و کله اش پیدا شد. اون خیلی به هم ریخته بود. مه هم مثل شما اول به اون شک کردم حتی میخوامم همون موقع از شدت خشمی که داشتم اونو همون جا بکشم. برام هیچ فرقی نمیکرد که چه اتفاقی ممکنه بیفته ولی قبل از اینکه من کاری بکنم اون چیزی رو گفت که منو تکون داد: «ولدمورت مادر منو کشت... پدرم هیچ کاری نکرد. در اصل اون خودش بود که مادرم رو پیش لرد سیاه آورد.» این صحبت چیزی بود که منو تکون داد. این خیلی بی رحمی بود. پدرش مادر اونو گرفت و برد پیش ولدمورت تا اون مادرش رو بکشه. من نمیدونم دلیل این کار چی بود و نمیخوام هم به زور و مکر و حيله بفهمم. ما به اون معجون راستگویی دادیم و قبلش هم کاملاً مطمئن شدیم که اون پادزهر رو نداره. همه سوالات لازم رو پرسیدیم به جز اینکه چرا مادرش کشته شد.

- چرا؟

- شاید دلیلش این بود که یادمون رفت یا نمیخواستیم بفهمیم. در هر صورت ما به اون اعتماد کردیم و بهش پناه دادیم. من امروز موقعی که داشتم کادوی دراگو رو میگرتم باید بگم برام خیلی عجیب بود چون همه هاگوارتز میدونن که منو اون با هم مشکل داریم و شما ها بیشتر از بقیه از این موضوع خبر دارین. خوب باید بگم من فکرام کردم و دیدم که شاید بتونم به اون اطمینان کنم. همونطور که دامبلدور اینکارو واسه اسنیپ و دراگو کرد. شما ها میدونین که من چی میگم. من پارسال هم به دامبلدور هم به شما میگفتم که یک اتفاقی داره میفته اما دامبلدور یا میدونست و به روی خودش نمی آورد یا که ترجیح میداد حرف منو قبول نکنه. شما ها هم که دائماً منو سرزنش میکردین و ممیگفتین که هیچ کدوم از حرفهام درست نیست.

هری به جهره درهم رفته هرمیون نگاه کرد و گفت:

خود تو هرمیون به جای اینکه حرفهای منو جدی بگیری چسبیده بودی که من کتاب شاهزاده رو ببرم برگردونم.

چهره هرمیون سرخ شد.

- ... و تو رون تو هم چون مشکلات خودتو داشتی به این حرفها توجه نمیکردی. آگه غیر از اینه به من بگین دروغ میگم. دروغ میگم؟

هرمیون سرش را به علامت نفی به آرامی تکان داد.

- خوب من هم ترجیح دادم تو این موقعیت به دراگو اعتماد کنم همونجوری که پارسال شماها میگفتین که دامبلدور حتماً دلایل خودشو واسه اعتماد به اسنیپ داره من هم دلایل خودمو برای

این اعتماد به دارکو دارم.

- اما هری تو خودت خوب میدونی که اون باعث مرگ دامبلدوره...
- آره من اینو میدونم ولی باید بگم که ولدمورت اونو مجبور کرده بود که این کارو بکنه اون تهدید کرده بود که اگه این کار انجام نشه اون و خانواده شو از بین میبره. و تو هم میدونی رون که ولدمورت خیلی راحت میتونه زیر فشار خیلی از چیزا مردم رو مجبور کنه که کارایی رو که دوست ندارن انجام بدن. هرچند که الان مادر دراگو مرده و پدرش از آژکابان فرار کرده و ولدمورت هم با آسودگی کامل هر کاری رو که بخواد انجام میده.

- هری همه اینا به کنار اما تو چه جوری میخوای همه اون کارایی رو که اون تو این ۶ سال علیه تو انجام داده رو از یاد ببری؟
گویا رون میخواست تمام سعی خود را بکند که هری از تصمیمش برگردد.

- ببین رون من این کارا رو فراموش کردم... من نمیخوام برخلاف میل دامبلدور رفتار کنم اون اعتقاد داشت که افراد باید بهشون فرصت داده بشه و من هم میخوام همین کارو بکنم. حالا تصمیم دیگه با خودتونه.

هری صحبت‌هایش را تمام کرد. سکوتی سنگین اتاق را دربرگرفته بود. هیچ کس حرفی نمیزد.
پس از چند دقیقه دوباره سکوت شکسته شد و اینبار هم توسط هری:

- خوب؟؟؟
همه به ناگاه به خود آمدند.

جینی گفت:

- خوب چی؟
- اینکه شما حرفهای منو قبول دارین یا نه؟
رون گفت:

- خوب راستش...
اما هر میون اجازه نداد تا صحبت او تمام شود و ادامه داد:

- میخوام بهت بگم هری که تو خیلی شبیه دامبلدوری.
- ممنون هر میون.

- و میگم که آره من به تو اعتماد میکنم. من ۶ ساله که با تو دوست بودم و حالا هم میگم باز هم با تو هستم و حرفات رو هم قبول دارم. من به تو اعتماد میکنم.

رون هم گفت:

منم همینطور رفیق تو که میدونی نمیتونی به این راحتی ها از دست من در بری.
- و تو جینی؟
جینی هم در جواب گفت:

- هری پاتر تو که خودت میدونی جواب من چیه. نمیدونی؟
هری لبخندی زد و سرش را تکان داد.

- خوب حال بهتره که به کار خودمون برسیم.
- چه کاری؟
جینی پرسیده بود.

هر میون گفت:

- هری بهتر نیست که خصوصی صحبت کنیم؟
هری نگاهی به جینی و مالفوی کرد و گفت:

- نه... بهتره شماها هم بدونین شاید بتونین کمکی بکنین مخصوصا تو مالفوی.

- خوب اول بذارین بگم که من میخوام برم به «گودریک هالو» جایی که همه چیز برای من از اونجا شروع شد. من میخوام یک سری به اونجا بزنم. بعد از اون هم باید بفهمم که ولدمورت هورکراکس ها شو کجا پنهون کرده و اینکه ر.آ.ب کیه و چطوری راز ولدمورت رو فهمیده. جینی گفت:
- هری داری راجع به چی حرف میزنی؟
- هری جواب داد:
- ببین ولدمورت ۷ تا هورکراکس درست کرد تا خودشو زنده نگه داره.
- یعنی چی؟
- صبر کن تا توضیح بدم... هورکراکس جسمیه که فرد قسمتی از روح خودشو توسط یکسری جادوهای پیچیده تو اون میذاره تا توسط اون از مردن خودش جلوگیری کنه برای اینکه اون شخص بمیره باید اول هورکراکس ها نابود بشه. ولدمورت ۷ تا از اینا درست کرده. در حقیقت هیچکس تا حال موفق نشده این اندازه هورکراکس بسازه و در ضمن ساحت هورکراکس کار هر کسی نیست.
- مگه اون رو چطوری میسازن؟
- با کشتن اشخاص دارکو.
- حالا این به ما چه ربطی داره؟
- ربطش اینه که دامبلدور به من سپرده تا اون رو از بین ببرم.
- هر هفت تا رو؟
- هفت تا نه چهار تا.
- اما تو که الان گفتی ۷ تا؟
- آره. اما یکی از اینا توسط من و یکی توسط دامبلدور از بین رفته یکی هم الان تو بدن خود ولدمورته و اون از همون واسه برگشتش استفاده کرده.
- و اونوقت ر.آ.ب کیه؟
- اینو دیگه نمیدونم فقط مطمئنم که اونو میشناسم.
- هرمیون که از این حرف تعجب کرده بود گفت:
- اما هری تو از کجا اونو میشناسی.
- یادته وقتی بهت گفتم که ما هورکراکس قلابی رو که پیداش کردیم توش یک تیکه کاغذ بود که توش یک پیغام نوشته بود؟
- خوب آره.
- باید بهت بگم دست خط نویسنده خیلی واسه من آشنا بود.
- چی؟
- آره اون دست خط واسه من آشنا بود.
- نفهمیدی مال کی بود؟
- نه!!
- رون صحبت را ادامه داد:
- خوب حالا ما باید چی کار کنیم؟
- حالا ما اینجا به کمکهای دراگو احتیاج داریم.
- من؟ چکاری از من برمیاد؟
- خوب تو میتونی بگی که احیاناً ولدمورت این اواخر از یک چیز خاص مراقبت شدیدی نمیکرده؟ یا مثلاً واسه یک مکانی محافظ بذاره؟

- تو این مدتی که من پیش اون بودم و با مرگخوارا میچرخیدم میشنیدم که اونا میگن لرد سیاه از خونه پدری خودش خیلی مراقبت میکنه. اونا میگن لرد سیاه حتما" اونجا چیز خیلی مهمی رو پنهون کرده.

- اونجا رو بلدی؟

- لیتل هنگلتون... ویلای ریدل... کنار اونجا یک قبرستونه.

- قبرستون؟ من اونجا بودم.

- چی؟ تو کی اونجا رفتی؟ اشتباه نمیکنی؟ شاید اینو تو خواب دیدی. ممکن که تو...

هرمیون به قدری سریع صحبت میکرد که اجازه حرف زدن را از هری گرفته بود.

- هرمیون یک دقیقه مهلت بده. آره من اونجا بودم. سال چهارم ولدمورت همونجا بود که به

قدرت رسید. من اون موقع بود که به خاطر تبدیل شدن جام آتش به یک پورتنکی به اونجا رفتم.

ولدمورت همونجا با من مبارزه کرد.

هرمیون بهت زده باقی ماند.

هری ادامه داد:

- خوب این از این حالا ما جای یکی رو پیدا کردیم... یعنی تقریبا" مطمئنم که اونجا هستش. فقط

میمونه که راه حل از بین بردنشو یاد بگیریم... اونم به عهده منو هرمیون. و یک چیز دیگه هم

هست, من بعد از عروسی میرم... دلم میخواد هیچ کس نفهمه... فهمیدین؟ وقتی من رفتم به هیچ

کس چیزی در مورد اینکه من کجا رفتم به کسی نمیگین.

- منظورت چیه وقتی رفتی؟

- منظورم خیلی روشنه رون. من میخوام برم به خونه خودم.

- تنهایی؟

- آره.

- همیشه!!!

- واسه چی؟

- واسه اینکه ما هم با تو میایم.

- شما همچین کاری نمیکنین. من شماها رو با خودم نمی برم.

- ببین هری ما قبلا" هم با هم صحبت کردیم ما به تو گفتیم که با تو میمونیم و این کار رو هم

میکنیم.

- ببین هرمیون من تحمل یک مصیبت بزرگ دیگه رو ندارم. من نمیتونم ببینم واسه تنها کسایی

که برام موندن اتفاقی بیفته. این کار خودمه. شما هم بهتره که خودتونو کنار بکشین. اگه میخواین

به من کمک کنین فقط تو تحقیقات کمک کنین نه تو عملیات. فهمیدین؟

- هری ما به تو گفتیم که قبلا" هم حق انتخاب داشتیم. ما با تو بودنو انتخاب کردیم. از همون

روز هم تا حالا با هم بودیم. یادت رفته؟ ما تو رو تنها نمی داریم.

- خیلی ممنونم هرمیون که اینو میشنوم. ولی شما چطور میخواین از پدر و مادرتون اجازه

بگیرین؟ فکر میکنین اونا راضی باشن؟

مالفوی اولین کسی بود که جواب داد:

- پاتر من دیگه کسی رو ندارم. ترجیح میدم که با تو بیام تا اینجا بمونم.

رون هم گفت:

- من هم که هر طوری باشه با تو میام. بابا و مامان میدونن که من هیچوقت از تو جدا نمیشم.

چون تو بهترین دوستمی.

- منم که دیوونه نیستم به بابا و مامان بگه که میخوام با تو بیام و بجنم... میگم میخوایم بریم

مسافرت با دوستانم اونا هم چیزی نمیگن.

- اما...

- اما نداره هری تو که میدونی نمیتونی از دست ما به این راحتی ها خلاص بشی.

هری سرش را از روی ناامیدی تکانی داد و موافقت خود را اعلام کرد.

" پس من چی؟"

جینی اینرا گفته بود.

- چی؟ تو نه جینی همینکه قبول کردم که رابطه منو تو با هم حفظ بشه خودش کلیه اما اینو از من نخواه.

- آخه چرا؟ چرا من نباید پیام؟

- ببین جینی تو هنوز به سن قانونی نرسیدی. تو نمیتونی جادو کنی. و اگه اتفاقی بیفته این واست دردسر ساز میشه.

- اما هری خودت که میدونی اگه خطری تهدید کنه من اونوقت اجازه جادو کردنو دارم. بعد هم فقط با تو بودن کافیه که مامورین وزارتخونه رو قانع کنه که واقعا اتفاقی افتاده و من هم از مجازات معاف بشم. حالا چی میگی؟

- بازم میگم نه.

هری پاتردوست داری با من دربیفتی؟ تو اگه واسه همه خطرناک باشی برای من نیستی. اینو خوب بدون. اگه تو تنها کسی باشی که بخواد اسمشونبررو از بین ببره بازم من از تو هیچ هراسی ندارم.

- مگه باید از من بترسی؟ من ترسناکم؟

- واسه من نه. ببین بذار من هم با تو پیام. من نمیتونم تحمل کنم.

برای لحظه ای چشمان هری و جینی به هم خیره ماند. در نگاه جینی التماس و جدیت مشخص بود. این سبب میشد تا تصمیم گیری برای هری سخت شود.

- باشه جینی. من هم تو و هم بقیه رو با خودم میبرم...

- آفرین هری.

- صبر کن جینی این کار یک شرط داره. اگه این شرطو قبول میکنین من شما رو با خودم میبرم و گرنه که ترجیح میدم تنها برم...

- و اون شرط چیه؟

- هر وقت به شما گفتم باید منو ترک کنین. اگه گفتم بری باید برین حتی اگه دیدین من دارم میمیرم هم باید برین. قبوله؟

اتاق در سکوت تلخی گرفتار شده بود. هیچکس جوابی نمیداد.

- خوب قبوله؟

- هری...

- گفتم قبوله؟ اگه قبول دارین با من بیاین وگرنه همین جا بمونین.

سکوت ادامه یافت. ۱۰ ثانیه... ۵ ثانیه... ۳۰ ثانیه... ۴۵ ثانیه... ۵۵ ثانیه... یک دقیقه گذشت. تا اینکه هرمیون سکوت را شکست:

- باشه هری قبوله من اینو قبول میکنم.

- هرمیون!!

- رون مگه تو نمیخوای با هری بری؟

- خوب چرا.

- پس بهتره قبول کنی.

رون سرش را تکان داد. تکانی از روی نارضایتی و رد کردن تقاضا.
- رون؟

در صدای هرمیون التماس موج میزد.

رون مشتکی در هوا رها کرد.

- باشه هری هروقت گفتمی ما تو رو تنها میذاریم. اما فقط وقتی ببینیم که خطری که مارو تهدید میکنه خیلی بزرگتر از خطریه که تو رو تهدید میکنه.
هری سرش را به علامت قبول درخواست رون تکان داد.

روز عروسی کم کم نزدیک میشد. و خانم و آقای ویزلی سخت در تکاپو بودند آنها میخواستند جشن آرام ولی بزرگ داشته باشند.

قرار بود همانطور که قبلاً هم خانم ویزلی گفته بود جشن عروسی لوپین و تانکس نیز با بیل و فلور برگزار شود.

درست شب قبل از عروسی ریموس لوپین به اتاق هری آمد و حلقه زیبایی را به او داد:
- این چیه؟

این یعنی اینکه من تو رو به عنوان ساقدوش خودم انتخاب کردم هری.

- چی من؟

- آره عیبی داره؟

- نه! در واقع عیب که هیچ منو خوشحال کردین.

- هری چرا اینجوری صحبت میکنی؟

- چجوری پرفسور؟

- اینجوری دیگه چرا با من مثل غریبه ها رفتار میکنی؟ چرا هنوز منو پرفسور صدا میزنی؟
- ام... خوب عادت کردم.

- ببین از حالا به بعد منو ریموس صدا کن. من میدونم که نمیتونم جای سیریوس رو واست پر کنم اما حداقل میتونم مثل یک دوست واست باشم نمیتونم؟

هری به چشمان لوپین برای لحظه ای خیره شد. و آنگاه گفت:
- باشه ریموس.

لبخندی بر لبان ریموس نشست.

- ممنونم هری.

و عقب گرد کرد که از اتاق بیرون برود. در میانه راه ایستاد و گفت:

- فردا حلقه رو یادت نره هری. خوب؟

- مطمئن باش که یادم میمونه.

فردا به سرعت از راه رسید.

هنوز در خواب بود که رون او را با صدای بلندی از خواب بیدار کرد. (او در اتاق رون خوابیده بود.)

- پاشو هری باید حاضر بشیم تا چند ساعت دیگه مهمونا میرسن.

به آرامی از جایش بلند شد و قبل از هر کاری خود را به حمام رساند. میخواست قبل از آنکه کسی به حمام برود او خود را بشوید. بعد از آن به همراه بقیه صبحانه خورد و سر انجام در حد فاصل ساعت ۹ بود که سر و کله مهمانها پیدا شد. چند تن از فامیلهای دور و نزدیک فلور آمده بودند که راس آنها پدر و مادرش و گابریل قرار داشتند. و بعد از آن تعدادی از افراد فامیل

ویزلی ها آمدند و به دنبال آنها نیز تعدادی از افراد محفل ققنوس که هری اکثر آنها را میشناخت.

جشن شروع شد و هری به عنوان ساقدوش لوپین جلو رفت. ساقدوش تانکس دیده نمیشد زیرا دقیقاً پشت سر او پنهان شده بود. ساقدوش فلور، گابریل بود و بیل نیز در کمال تعجب رون را به عنوان ساقدوش خود انتخاب کرده بود. هر کمی سرک کشید تا بتواند ساقدوش تانکس را ببیند و با خود فکر میکرد که چرا بیل نیز جینی را به عنوان ساقدوش برای خود در نظر نگرفته که با دیدن ساقدوش نیمفادورا تانکس تعجب کرد. او کسی نبود جز جینی.

هری به آرامی صدا زد:

- جینی؟

جینی صورتش را برگرداند.

- تو؟

- آره! وقتی بیل رون رو انتخاب کرد تانکس هم منو انتخاب کرد.

- آها...

اما در همان لحظه کشیش شروع به صحبت کردن با لوپین و تانکس شد و بعد از آنها هم نوبت به بیل و فلور رسید.

این جشن یک موهبت خاص برای آنها به شمار می رفت. لاقل برای ساعاتی از فکر کردن در مورد ولدمورت و مرگخواران او دست برداشتند. ذهن هری نیز خالی از هرگونه احساس ناخوشایند بود. و افکار شادمانه در ذهنش موج میزد و این شادی در رفتار و حرکاتش نیز کاملاً مشهود بود.

او امروز با جینی رقصید و رون نیز با هرمیون خوش می گذراند و در تمامی طول مدت عروسی با هم می گفتند و می خندیدند.

در آن زمان بود که هری رون و جینی را وادار کرد تا ز پدر و مادرشان برای او آمدن اجازه بگیرند. به عقیده هرمیون این بهترین زمان برای درخواست بود.

و رون و جینی نیز با زحمت فراوان توانستند رضایت پدر و مادرشان را بگیرند اما خانم ویزلی باز هم از این تصمیم ناراضی بود.

در این میان فقط هرمیون مانده بود که او نیز به خاطر اینکه پدر و مادرش نتوانسته بودند بیایند گفت:

- من به اونا نامه مینویسم و میگم ما میریم مسافرت از اونجا هم میریم مستقیماً هاگوارتز. دیگه منتظر جوابش نمیومم.

هری نگاهی از روی نارضایتی به او انداخت اما هرمیون با لبخندی او را راضی کرد.

- ام... نمی دونم... نمی دونم کارت درسته یا نه. حالا راستی حرف از هاگوارتز شد نمی دونی هاگوارتز باز می شه یا نه؟

- نه اما الان که مک گونگال اینجاست بهتره از اون بپرسی؟

هری با چشمانش دنبال مک گونگال گشت. او را در کنار لوپین و تانکس یافت که مشغول صحبت بود.

بقدری آرام صحبت می کردند که هیچکس توجه اش به آنها جلب نشده بود.

هری بسمت جمع آنها به راه افتاد. وقتی که به آنها رسید صحبت شان را نیمه تمام ول کردند و به او نگاه کردند.

هری نگاه مشکوکی به آنها انداخت... لوپین پرسید:

- چی میخوای هری؟

- مزاحم شدم؟

تانکس سریع گفت:

- نه... نه!!

- میخواستم از پرفسور (اشاره ای به مک گونگال کرد.) بپرسم که امسال هاگوارتز باز میمونه یا نه؟
مک گونگال نگاه غمگینی به و انداخت. هری از همان نگاه اول فهمید ولی هیچ نگفت.
- متاسفم هری وزارتخونه از همون وقتی که سال تحصیلی تموم شد گفته که معلوم نیست اجازه اینکار رو بده. هنوز هم هیچی نگفته.
هری سرش را تکان داد و سرخورده به سمت دوستانش برگشت.
رون سزیه گفت:
- چی شده؟ هاگوارتز باز...
هری با ناراحتی سرش را تکان داد:
- نه وزارتخونه گفته که فعلا" باید اونجا بسته بمونه.
آه از نهاد هر میون برآمد.
- فعلا" مسئله این نیست که هاگوارتز باز میمونه یا نه. فعلا" باید بشینیم ببینیم که ما باید چی کار کنیم. من که میخوام فردا برم شما میان؟
- آره.
- خیلی خوب پس صبح زود منتظر همه تون هستم.

« پایان »
ولورین

سلام خدمت شما دوستان عزیز:
من نمیدونم چند نفر از شما دوستان عزیز این داستان رو میخونن ولی از یک چیز مطمئنم اونم اینه که میدونم تا حالا هیچکس یک نظر کوتاه هم نداده.
باور کنین یک نویسنده که داستانی رو مینویسه همیشه منتظره اینه که ببینه چه کسی برای داستان و نوشته اون ارزش قائله. یک نویسنده دوست داره که بدونه داستانش خوبه؟ بده؟ چطوریه؟
خوب چه کسی بهتر از یک خواننده؟
مطمئنا" کسی که میخونه به یک مسائلی توجه میکنه که اون نویسنده توجهی به اونها نکرده.
در هر صورت من از تمامی شماهایی که این داستان رو میخونین تشکر میکنم که وقتتون رو میذارین تا این چند خط نوشته رو بخونین.
ضمنا" اینجا من به مسائلی در مورد داستانم اشاره میکنم که کمی به طرح داستان اشاره میکنه:
داستان:
این داستان در سه قسمت نوشته شده:
۱) هری هنوز ۱۷ سال دارد و مشغول به انجام یکسری کارهایی است که به او محول شده با کمک یا بدون کمک عده ای که در داستان حضور دارند. این داستان در پایان سن ۱۷ سالگی هری تمام نمیشود و او در این سن موفق به نبرد پایانی

نمیشود. به نظر من سن هری برای اینکه با ولدورت رو به رو شود خیلی کم است. او هنوز هیچ تجربه ای ندارد نه یک نبرد درست و حسابی انجام داده نه تمرین درست و حسابی ای را پشت سر گذاشته پس در این قسمت از داستان او تجربه کسب میکند. چند مبارزه کوچک و بزرگ دارد که در این قسمت از داستان ذکر میشوند. معلوم نیست که در این میان چه اتفاقاتی برای او میفتد.

(۲) در این قسمت هری رشد سنی دارد. با شخصیت‌های جدیدی آشنا میشود. اتفاقات جدیدی برایش میفتد و هویت خود را از دیگران مخفی میکند و به جز دو فرد خاص (همین اول با خودتون نگین که اون دوتا رون یا هر میون هستن. چون اصلاً معلوم نیست. باید دنبال کنین.) هیچکس از هویت او مطلع نیست. تجربه هری در این قسمت کمک بسیاری به او در حل مسائل مختلف میکند. قدرتهای جدیدی برای مبارزه کسب میکند که البته با خوردن معجون، خواب، خاطره، جهش سنی، ایست زمان و... نیست.

(۳) گذشتن از مبارزات مختلف و حل مسائل خاص. در این قسمت کمی شادی به تاریکی داستان اضافه میشود. شخصیت‌های مختلف در کنار هم جمع میشوند، به هم کمک میکنند و خاطراتی از گذشته برای آنها زنده میشود. و در انتها نبرد نهایی شکل میگیرد...

پیش بینی اینکه چه کسی زنده می ماند با خودتان. حالا با این طرح داستانی که اینجا مطرح شد هر شخصی که میل داشت این داستان را دنبال میکند و خواندن آن را ادامه میدهد.

داستان من تقریباً طولانیه. این دوستان رو من قبلاً نوشتم و الان دارم میفرستم. کمی ویرایش لازم داره که هر موقع میخوام فصل جدیدی رو بفرستم این ویرایش انجام میشه.

فقط باید بگم با توجه به اینکه دانشگاه و ترم جدید شروع شده ممکنه که زمان بین فرستادن این فصلها بیشتر هم بشه ولی من سعی میکنم که این اتفاق کمتر بیفته. یک عذر خواهی هم به تمام اون کسانی که این داستان رو میخونن بدهکارم اونم به خاطر تاخیر در ارسال این فصله که خیلی بیش از حد دیر شد. دلیلش هم این بود که من رفته بودم مسافرت و دسترسی به کامپیوتر هم نداشتم. بعدشم که برگشتم کامپیوترم خراب شد و وقتی هم که اونو درست کردم کارت اینترنتم تموم شد. همه این بدشانسی ها دست به دست هم داد تا این فصل دیر به دست شما برسه. امیدوارم که ببخشین.

خوب فکر میکنم که دیگه زیادی اینجا مطالب اضافی نوشتم. فکر کنم از خود داستان بیشتر شد!!!!

در هر صورت میخواستم بگم که هر گونه پیشنهادی یا انتقادی دارید به ایمیل من بفرستید.

lordhotzar@yahoo.com

تمامی حقوق این مادی و معنوی این داستان متعلق به وبلاگ
میباشد. <http://www.albusandharry.mihanblog.com>

با تشکر ولورین